مجلس پنجاه و سوم‌

محوریت توحید در مكاتب الهى و مقایسه آن با مکاتب دیگر

 اعوذ بالله من الشّيطان الرّجيم‌

 بسمِ الله الرّحمن الرّحيم‌

 الحمد لله ربّ العالَمين‌

 والصّلوة و السّلام على سيّدنا و نَبيّنا و حَبيب قُلوبنا و طَبيب نُفوسنا

 ابى‌القاسم محمّد و على آل‌بيته الطّيّبين الطّاهرين‌

 واللَعنة على أعدائهم اجمعين‌

 امام صادق عليه‌السّلام راجع به حقيقت عبوديّت به عنوان بصرى سه چيز را متذكّر مى‌شوند؛ أنْ لا یرَى العَبدُ لِنَفسِه فیما خَوَّلَهُ الله مِلکا. «اينكه عبد پيش خود در آنچه كه خداوند به او تفويض كرده احساس تملّك نكند.» لأنَّ العَبیدَ لا یکونُ‌

لَهم مِلک‌ «چون بندگان تملكّى را پيش خود احساس نمى‌كنند» یرونَ المالَ مالَ الله یضَعُونَه حیثُ أمَرَهُم الله به‌ «مال را مال خدا مى‌دانند و در هر جايى كه خدا امر فرموده است آن مال را در آن مورد تصرّف مى‌كنند و به كار مى‌گيرند» ولا یدَبِّرُ العبدُ لنفسهِ تَدبیرًا. دوّم اينكه: بنده تدبيرى را براى خود نبايد بيانديشد، حساب و كتابى را نبايد براى خود داشته باشد.

 راجع به اين فقره در جلسات گذشته مطالبى عرض شد و صحبت در اين مطلب بود كه چطور مى‌شود با اينكه تمام نظام عالم بر اساس تدبير و بر اساس نظم و دقت است و اين نظم و تدبير هم از آثار و تبعات نزول اسماء كليّه و صفات كليّه الهى است به نحوى كه اگر يك مقدار از اين كيفيّت نزولْ تغيير پيدا كند در كلّ عالم هستى خلل و فساد راه پيدا مى‌كند و خود خداوند متعال هم در قرآن نسبت به اين مسأله متذّكر مى‌شود. مى‌فرمايد: (لَوْ كانَ مِنْ عِنْدِ غَيْرِ اللَّهِ لَوَجَدُوا فِيهِ اخْتِلافاً كَثِيراً) راجع به قرآن اين مسأله است. راجع به خلقت سماوات و ارض هم آيه نظير اين هست كه اگر اين كتاب، كتاب مبين، از غير از جانب پروردگار بود خيلى در اين مسأله اختلاف مشاهده مى‌شد. و اين مسأله كاملًا قابل رؤيت و مشهود است كه هر شخصى به هر اندازه تسلّط و احاطه داشته باشد در مبانى، ما مى‌بينيم در

مواضع مختلف دچار اشتباهى مى‌شود. فرض كنيد كه در اول كتاب يك مبنايى را ثابت مى‌كند بعد در وسط كتاب مطلبى را مطرح مى‌كند كه با آن مبنايى كه ثابت كرده است منافات دارد. افراد مى‌آيند قانونى را تصويب مى‌كنند در مجلس، من باب مثال بعد متوجه اشتباه مى‌شوند، بعد درصدد رفع اشتباه برمى‌آيند. اين يك مسأله طبيعى است. اما قانون پروردگار و نظام تكوينى و تشريعى پروردگار هيچكدام اينها قابل خدشه و خطا نيست و مضمون كلام رسول خدا كه مى‌فرمايد: حلال محمّد حلال الى یوم القیامه‌ همين است. بر خلاف آنچه كه در بعضى از موارد مطرح است كه دين و شريعت عبارت است از يك سلسله احكامى كه همراه و همگام با زمان و مكان موقعيت اصلى خودش را باز مى‌يابد و با زمان و مكان تغيير چهره مى‌دهد و در هر شرايطى خود را با آن شرايط همگون و همرنگ مى‌كند. نخير، اينطور نيست. شريعت و دين بر اساس كيفيّت پى‌ريزى خلقت و فطرت انسان بنا شده است و آن خلقت و فطرت انسان لايتغيّر است، گرچه شرايط و مقارنات اطراف انسان در هر زمانى ممكن است تفاوت داشته باشد. انسانِ شش هزار سال پيش همان فطرتى را دارد كه ما داريم و همان تمنيّاتى را دارد كه ما داريم؛ اگر فعلًا ما بيشتر نداشته باشيم به اندازه همانها داريم. مى‌گويند اين شرايط و اين مسائل در زمان صدر اسلام بوده، اين احكام مربوط به آن زمان است، الآن عوض شده است، افكار عوض شده است، شرايط تغيير پيدا كرده، ديگر نمى‌شود با

آنچه كه در آن زمان تبيين و تصويب شده است الآن هم با همان مسائل با مردم برخورد بشود.

 صحبت در اين است كه آيا اين شرايط و مقارنات بر چه چيزى افزوده است يا از چه چيزى كاسته است؟ آيا از تمنيّات انسان كاسته يا بر عقل و تدبّر و تفكّر انسان افزوده است؟ هيچكدام اينها نيست بلكه مى‌توان گفت خواست‌هاى انسان همان خواست‌هاست، تمنيّات انسان همان تمنيّات است و شرايط براى انحراف و اعوجاج در عوض بيشتر آماده شده است. اين فطرت اقتضاء مى‌كند يك نوع دستورالعملى را براى حفظ و براى رشد و تكامل. طبعاً يك سر سوزن و سر مويى از آنچه كه خداى متعال براى رشد و تكامل قرار داده است اگر بخواهد تخطّى بشود طبعاً با مبانى پى‌ريزى شده در فطرت منافات پيدا مى‌كند و اين مسأله صحيح نيست.

 صحبت به اينجا رسيد در جلسه گذشته كه در نظام حكومتى اسلام بناء بر توحيد و اخلاص العمل للّه است. يعنى محورّيت حركت حاكم شرع، چه امام عليه‌السّلام باشد يا غير امام بايد بر اساس توحيد و اخلاص العمل للّه قوام داشته باشد و معناى توحيد، اوّل نگرش صحيح به نظام تكوينى و به دنبال آن تَبصُّر صحيح و منضبط نسبت به نظام تشريعى و به دنبال اين مسأله تطبيق اعمال و رفتار و كردار بر اين نگرش و بر اين بصيرت است. آنچه كه وظيفه انبياء و رُسل و

پيغمبران گذشته على نبيّنا و آله و عليهم‌السّلام بوده بر همين اساس است. يعنى مقصود و منظور از حركت آنها در ميان جامعه و ابلاغ رسالت و به دست گرفتن امور جامعه به عنوان حكومت؛ زيرا مسأله رسالت با مسأله حكومت و سياست تفاوت نمى‌كند و به طور كلى گسيختگى اين دو مسأله عقلًا و منطقاً و نقلًا مردود است كه از نقطه نظر حكومتى، افرادى بر اساس يك مبانى منضبط شده و قوانين مُدوّن شده اجتماعى حركت حكومتى را بدست بگيرند و از آنطرف پيامبر يا امام عليه‌السّلام در نقطه مقابل فقط بخواهد به بيان احكام بپردازد. اين نمى‌شود. يعنى عقلًا در جامعه امكان يك همچنين چيزى نيست. فلهذا مسأله‌اى را كه پيغمبران گذشته با آن مسأله سر و كار داشتند يكى بيان احكام است و دوم اجراى آن احكام و پى‌ريزى آن احكام و تطبيق امور جامعه براساس آن احكام است. اينجاست كه مشكل پيدا مى‌شود. يعنى اگر من باب مثال حكومت مانند حكومت معاوية بن ابى سفيان باشد كه وقتى صلحنامه با امام مجتبى عليه‌السّلام را به زير پا مى‌نهاد و بر بالاى منبر به آن حضرت سبّ و دشنام مى‌كند و مى‌گويد: انّى‌ ـ در يك عبارتى مضمونش اين است كه ـ لا اطلب منکم صلوةً و لا حجًّا و لا زکوةً بل اتَأمَّرُ علیکم و قد نلتُ‌[[1]](#footnote-1) «من از اين مسائلى كه پيش آمد با على بن ابى‌طالب و حسن بن على مقصودم اقامه صلاة و زكات و حج نبود؛ صلاة و زكات و حج به خود شما مربوط است، مى‌خواهيد انجام بدهيد، مى‌خواهيد انجام ندهيد.» التفات مى‌كنيد؟ مى‌گويد: مى‌خواهيد انجام بدهيد مى‌خواهيد انجام ندهيد. چه كسى همچنين حرفى را مى‌زند؟ خليفه مسلمين يك همچنين حرفى را مى‌زند، كسى كه خود را خليفه رسول خدا دارد به حساب مى‌آورد. نمى‌گويد: در اين حكومت، حكومت جمهورى است و من به خواست و رأى مردم انتخاب شدم. نمى‌گويد: اين حكومت، حكومت ضد اسلامى است. نخير، مى‌گويد: من خليفه رسول الله هستم. بر اين اساس نماز جمعه هم اقامه مى‌كند، در ميان مردم هم قاضى مى‌گذارد و در مأذنه‌هاى او مؤذّنين به اذان، مردم را به نماز دعوت مى‌كنند، به خيال خودش بعضى از احكام اسلامى را اجراء مى‌كند، خود را جانشين رسول خدا معرفى مى‌كند. اما وقتى از همين مردم اين همه سُستى و بيچارگى و بدبختى را مشاهده مى‌كند كه اميرالمؤمنين عليه‌السّلام را پس از هيجده سال اينطور تنها گذاشتند و خليفه بلافصل آن حضرت، فرزندش حسن بن على را رها كردند و تمام لشكر به معاويه ملحق شد، يعنى همان فرماندهان لشكر، همه ملحق به معاويه شدند، وقتى اين را مشاهده مى‌كند اينقدر جسورانه و بى‌باكانه مى‌آيد همان چيزى را كه براساس‌

او رسول خدا مبعوث شد، همان را مى‌آيد انكار مى‌كند. پيغمبر بر چه مبعوث شد؟ بر اقامه صلوة، نماز را اقامه كند، حج را اقامه كند، نماز را اقامه كند، زكوة را اقامه كند. براى اقامه اين مسائل رسول خدا مبعوث شد. سيّدالشّهداء عليه‌السّلام براى احترام به حجّ، حجّش را تبديل به عمره كرد و از مكه بيرون آمد كه حج محترم بماند، در مكه خونى نريزد، آن احترام مكّه و آن احترام كعبه محفوظ بماند. التفات كرديد؟ سيّدالشّهداء براى اين آمد بيرون و الّا حضرت قصد حج داشت. براى اين مسأله صريحاً معاويه مى‌گويد: مى‌خواهيد حج انجام بدهيد مى‌خواهيد انجام ندهيد، اين به خودتان مربوط است. يعنى عملًا معاويه كسى بود كه آمد بين ديانت و بين سياست كاملًا يك فاصله انداخت، گفت: نماز مى‌خواهيد بخوانيد مى‌خواهيد نخوانيد، حج مى‌خواهيد انجام بدهيد مى‌خواهيد ندهيد، زكوة مى‌خواهيد بدهيد مى‌خواهيد ندهيد، ما مالياتتان را مى‌گيريم، مالياتتان را به ما بفرستيد، كار ما رونق داشته باشد، دم و دستگاه ما به راه باشد، به هر طور هم شده، به هر كيفيّت هم شده ماليات را ازتان مى‌گيريم. معاويه مى‌گفت و تضييقاتى ايجاد مى‌كرد. حالا آن كسى كه مى‌خواست ماليات بپردازد مى‌گفت: من اصلًا تو را قبول ندارم، من اصلًا نماز نمى‌خوانم. مى‌گفت: من به نمازت كار ندارم، من به ماليات و به پول جيبت كار دارم، مى‌خواهى بخوان مى‌خواهى نخوان. مى‌گفت: من اصلًا حج انجام نمى‌دهم. مى‌گويد: ما با حَجَّت كار نداريم، آن يك وظيفه‌اى دارى كه خودت بين خود و بين‌

خداوند روز قيامت حساب بايد پس بدهى، فعلًا دربار و خلافت را بايد بگردانيم، اين مسائل نيست. مى‌گرفت. بل لاتأمّر علیکم، براى چه من اينكارها را كردم؟ «براى اينكه بر شما حكومت بكنم» وقد نلت‌ «به آرزوى خودم هم رسيدم.» اين مكتب، مكتب الهى نيست.

 در مكتب الهى و در مكتب توحيد، حكومت براى وصول به اجراى احكام است، خود حكومت به تنهايى ملاك نيست. الآن در دنيا، در مكاتب مادّى، منظورم از مكاتب مادّى همان مكتب توغُّل در كثرات و اهواء انفُسيّه است نه اينكه حالا مكتب صرفاً مكتب ملحدين باشد، نخير، در تمام دنيا آن چه را كه ما مشاهده مى‌كنيم عبارت است از تسلّط و سيطره بر جامعه هست با تحزّب و قدرت و استيلاء بر مردم و جلب انظار و آراء مردم براى رسيدن اين مطلب، ولو بلغ ما بلغ، به هر كيفيتى مى‌خواهد برسد. با تقلّب شده اشكال ندارد، با خريدن آراء شده عيبى ندارد، با دستكارى در صندوقهاى انتخاباتى شده است اشكال ندارد. اخيراً ديديد ديگر در يكى از همين كشورها، از همين كشورهاى غرب، آراى انتخاباتى آنها ظاهراً مسائلى پيدا كرده بود اينها، خب، اشكال ندارد. چرا اشكال ندارد؟ چون ملاك حكومت است و در اين مسأله ديگر فرق نيست. صداقت جاى خودش را با كذب عوض مى‌كند، وعده‌هايى كه به مردم مى‌دهند با آنچه را كه عمل مى‌كنند دو تا درمى‌آيد. آنچه كه خود را مى‌نمايانند با آنچه كه در واقع است تفاوت مى‌كند.

اين مكاتب، مكاتب مادّى است. اما در مكتب اميرالمؤمنين عليه‌السّلام اين مسأله راه ندارد.

 مُغيرة بن شُعبه مى‌آيد پيش اميرالمؤمنين و عرض مى‌كند: يا على! الآن تازه شما به حكومت رسيده‌ايد، هنوز حكومت شما نُضج نگرفته، رشد پيدا نكرده، معاويه در شام قوى است، بر اوضاع مسلّط است، شما كه الآن مى‌خواهيد حركت كنيد و برويد شام را فتح كنيد، اين مسأله به صلاح نيست. شما بايد صبر كنيد يك مدّتى بماند او را تثبيت كنيد بعد مثل ساير موارد عَزل و نصب حكّام يك مدّتى كه گذشت معاويه را عزل مى‌كنيد به جاى آن يكى ديگر را مى‌گذاريد. اين يك منطقى است كه الآن اگر ما هم انجام دهيم شايد خيلى از ما هم بپسنديم. اين را كه براى رعايت و مصالح چندى، انسان فعلًا يك ظلمى را تحمّل كند تا بعد آن را تغيير و تبديل بدهد. امّا اميرالمؤمنين عليه‌السّلام اصلًا در اين وادى فكر نمى‌كند. حضرت در جواب مغيره مى‌فرمايد: اين منطق منطق دنيا پسندانه‌اى است و با زبان حال و ـ حالا من دارم مى‌گويم ـ كه امثال تو يك همچنين منطقى را مى‌پذيرند، قاعده هم همين است، اما من اصلًا نمى‌توانم ببينم يك روز معاويه، اين شخص ظالم، بر مال و جان و ناموس مردم دارد حكومت مى‌كند. اصلًا ببينيد چقدر تفاوت بين اين منطق و آن منطق مى‌كند. من نمى‌خواهم به حكومت برسم از ديدگاه تو، مقصود و منظور من اجراى حكم است و الآن اگر مردم آمادگى داشته باشند ما بايد حركت‌

كنيم. مغيرة ديگر چيزى نمى‌گويد. مى‌رود و فردا مى‌آيد به اميرالمؤمنين عليه‌السّلام عرض مى‌كند كه: من ديروز تو را راجع به اين مسأله نصيحت كردم امّا وقتى كه ديشب فكر مى‌كردم ديدم كه حق با تو است و شما درست مى‌گوييد. وقتى كه رفت اميرالمؤمنين رو كردند به افراد، گفتند: ديروز در كلامش صادق بود، امروز آمد به من دروغ گفت. اين آمده مى‌خواهد من را بخرد، اين آمده مى‌خواهد من را جلب كند.

 در منطق اميرالمؤمنين فقط و فقط توحيد محض حاكم است. يعنى اميرالمؤمنين عليه‌السّلام چيزى جز يك آيينه براى اجراى اوامر و نواهى و منويّات پروردگار نيست. آيينه از خود چيزى ندارد؛ اگر يك صورت زيبا در كنار آيينه قرار بگيرد، آيينه آن صورت زيبا را منعكس مى‌كند و اگر صورت نازيبايى در آن نقش ببندد آن صورت را منعكس مى‌كند، آيينه كه ديگر ناراحت نمى‌شود كه چرا الآن اين صورت نازيبا در كنار من قرار گرفته است. اميرالمؤمنين عليه‌السّلام فقط آيينه اجراى احكام الهى است. حالا در اين عالم خارج چه مى‌گذرد و آيا اين عمل به نتيجه مى‌رسد يا نمى‌رسد اصلًا در مخيلّه اميرالمؤمنين خطور نمى‌كند. حضرت از وقتى كه به خلافت رسيدند دائماً در حال اين جنگها بودند، جنگ اول جنگ جمل كه آن اصحاب پيغمبر به انضمام زوجه رسول خدا مردم را با اغفال به نبرد و جنگ با اميرالمؤمنين كشاندند، اين اول كه هنوز آب از گلوى اميرالمؤمنين پايين نرفته‌

يك جنگ جمل راه مى‌افتد. وقتى كه حضرت از جنگ جمل بر مى‌گردند در كوفه توقف مى‌كنند و اهل كوفه نمى‌گذارند به مدينه بروند در همانجا، چون كوفه هم مركز بود نسبت به ممالك اسلامى، حضرت كوفه را محل و توطّن براى خودشان اختيار مى‌كنند. هنوز از اين مسأله نگذشته، اميرالمؤمنين مى‌فرمايد بايد برويم معاويه را از سر كار برداريم، بايد برويم اين كار را انجام بدهيم. چرا؟ معاويه به غصب آمده، معاويه به ظلم آمده. حركت مى‌كنند براى از بين بردن معاويه. هجده ماه اين جنگ طول مى‌كشد، هجده ماه طول مى‌كشد. اميرالمؤمنين فرمودند ما در اين جنگ پيروز مى‌شويم؟ نگفتند كه، يك كلام راجع به جنگ صفين نداريم كه اميرالمؤمنين گفته باشند ما در اين جنگ پيروزيم. نحوه جنگ با معاويه، نحوه‌اى بود كه اصلًا مسأله پيروزى در آن مطرح نبود، مسأله عمل به تكليف فقط در اينجا مطرح بود. بعد جريان به آنجا كشيده مى‌شود و به صلح و برمى‌گردند و ديگر در ظاهر اميرالمؤمنين شكست مى‌خورند ديگر، به جهت اينكه خود آن حضرت براى نبرد با معاويه رفته بود. برمى‌گردند، مسأله نهروان پيش مى‌آيد، جنگ نهروان پيش مى‌آيد. پس از دفع منافقين و خوارجِ نهروان، اميرالمؤمنين عليه‌السّلام خطبه‌اى دارد در آنجا مى‌فرمايد، ظاهراً تا آنجايى كه حافظه من اجازه بدهد سَأجهد ان اطَهر الارضَ من هذا الجسم المنکوس‌ «من تمام جُهدم را به كار مى‌بندم تا زمين را از لوث وجود اين انسان واژگون بِرَهانم»، اين همّت و مشى اميرالمؤمنين عليه‌السّلام‌

است. بعد حضرت شروع مى‌كند به صحبت كردن، مطالبى كه در صفّين، خللهايى كه در آنجا بوجود آمد، نقايصى كه در آنجا بوجود آمد و منجر به شكست اميرالمؤمنين شد، حضرت آنها را مى‌شمارند، در تمام اين مسائل، همين كه افراد آماده براى حركت به سوى شام مى‌شوند ضربت ابن‌ملجم مى‌آيد، در همين جا. اولين كلامى كه اميرالمؤمنين، آن كلام را مى‌گويد ـ نمى‌گويد در مقابل مردم حالا چه جواب بدهم، اى داد بيداد! نگاه كن مردم را راه انداختيم رفتيم به طرف شام، بعد هم اينجور، حالا جمع كرديم، حالا تمام رشته كارها در آمده، تمام بافته‌هاى ما همه پنبه شد، حالا ديگر به مردم چه بگوييم؟ جواب مردم را چه بدهيم؟ ما كه اينها را راه انداختيم حالا ديگر مى‌گويند، چرا كار به اينجا كشيد؟ نه، ـ همين كه اين ضربت مى‌آيد اولين كلامى كه اميرالمؤمنين اين كلام را مى‌گويد حساب خودش را مى‌رسد، به كس ديگر كار ندارد، فُزتُ و ربّ الکعبة. من كارى ندارم به اجتماع، من كارى ندارم به حكومت، من كارى ندارم به رياست، من كارى ندارم به اين وعده و وعيدها، من كارى ندارم به گرفتن و فتح بلاد وحكومت شام و امثال ذلك، من به خودم كار دارم. اينجا بايد دقت كنيم‌ فزت و ربِّ الکعبة «به پروردگار كعبه رستگار شدم» يعنى در عين آن اهتمامى كه براى اجراى عدل و اجراى حقّ با تمام توان دارد انجام مى‌دهد، ذرّه‌اى از اين جريانات نمى‌آيد به خودش بچَسبد، نمى‌آيد فكرش را مشغول كند، نمى‌آيد اين مسائل و جريانات او را متمايل به يكى از دو

طرف قضيّه كند؛ حالا بگيريم ببنديم. اگر ما بوديم چه بوديم؟ اگر يك همچنين مسأله‌اى براى ما پيش مى‌آمد، يك مرضى براى ما مى‌آمد، ما مى‌خواستيم يك كارى انجام بدهيم، مى‌خواستيم يك برنامه‌اى حالا خودمان ...؟ اولين مطلبى كه به نظرمان مى‌رسيد: اين برنامه‌اى كه ما چيديم چه مى‌شود؟ اين كارى كه الآن ما كرديم پس به كجا مى‌رسد؟ جواب مردم را پس ما چه بدهيم؟ التفات مى‌كنيد؛ جواب مردم را چه بدهيم؟

 ببينيد! اين را مى‌گويند اسوه بزرگان، اسوه اميرالمؤمنين. تمام افرادى كه در زمان مرحوم آقا بودند همه آنها مى‌دانند، تمام آن افراد، كه سعى و اهتمامى كه ايشان براى اصلاح موقعيّت مسجد و اداره مسجد كردند شايد هيچ كجا به همچنين نحوى نبوده است. نمى‌دانم اين مطالب را خدمت رفقا گفتم يا نگفتم؟ على كل حال الآن در ذهنم نبود يك مرتبه آمد، حالا خوش آمد ديگر، ديگر حالا چه كار كنيم. من خودم در جريان بودم كه ايشان چه اهتمامى براى اصلاح امور تربيتى و اجرايى مسجد انجام مى‌دادند. منبرى كه دعوت مى‌كردند بايد منبرى، منبرى فاضل باشد، منبرى حرف دار نبايد باشد، منبرى كه فقط وقت مردم را به يك سرى مسائل و حكايات و مطالب روزمره مى‌گيرد، ايشان دعوت نمى‌كردند. دعوت مى‌كردند از منبرى براى استفاده كه اين افرادى كه نشستند در اينجا استفاده كنند، نه اينكه فقط منبرى دعوت كنند كه مسجد گرم باشد. برود بالاى منبر هر چه قدر مى‌خواهد از

امام جماعت تعريف كند و فقط هدف براى گرم كردن موقعيت خود امام مسجد باشد، نخير، ايشان اينطور نبودند. با منبريهايى كه دعوت مى‌كردند شرط مى‌گذاشتند بالاى منبر اسم من را نبَريد. مرسوم بوده ديگر يك زمانى، حالا ديگر الآن نمى‌دانم، من اطلاع ندارم كه قضيه به چه نحوى است، ولى سابقاً اينطور بوده است. بالأخره هر دو، سه روزى يكدفعه، سه چهار روزى يك مرتبه، عنايتى نسبت به بعضى از افراد، آن منبرى بايد بالاى منبر داشته باشد و الّا دعوت نمى‌كردند، دفعه دوم دعوت نمى‌كردند.

 يكى از دوستان ما كه شخص فاضلى است و الآن هم يكى از افراد معروفى است در طهران، ايشان مى‌گفت: من در يك جا منبر مى‌رفتم ـ در يك مسجدى ـ يك چند روزى گذشت آن افراد ديدند كه نه، خلاصه تعريف و تمجيدى در كار نيست. روز پنچم، ششم، هفتم، هشتم، ـ ده روز هم كه بيشتر ما دعوت نداشتيم ـ بعضى‌ها ديدند نه، ديگر قضيه دارد تمام مى‌شود خلاصه بذلِ توجهى هم در اينجا وجود ندارد. يك مرتبه يك نامه‌اى آوردند دادند دست ما كه: متمنّى است كه جنابعالى اين مطالب را در بالاى منبر تذّكر بدهيد. يك: عنايت خاصّ اهل مسجد و اهل منطقه به امام مسجد و توجه به اصطلاح مخصوص؛ دوم: نمى‌دانم چه و مسائلى كه الآن من نبايد آن مطالب را مطرح كنم. مى‌گفت: ما اصلًا توجّهى نكرديم و ده جلسه را تمام كرديم و آمديم. تمام افراد آن مسجد بالاتفّاق ما را براى دهه ماه‌

صفر دعوت كردند، اين آقا پايش را كرد در يك كفش، گفت: نه، ايشان صلاح نيست. التفات مى‌كنيد، و اين يك رسم دارجى بوده است.

 يك قضيه دوم من نقل بكنم برايتان. روزهاى دهه عاشورا يكى از افراد و رفقاى ايشان كه ظاهراً در قيد حيات باشند، مدّتى است كه من اطلاعى ندارم از ايشان، همان شخصى كه در روح مجرد دارند كه به اتفاق مرحوم آقا شيخ عباس هاتف و آن شخص، ما از نجف به كربلا پياده آمديم. ايشان در روزهاى عاشورا بعدازظهرها يك مجلس روضه داشت، دهگى، يا در مسجد قائم بود يا در جاى ديگر. مرحوم آقا دو سه روز از اين دهه عاشورا را شركت مى‌كردند، ظاهراً دو روزش را مى‌آمدند، بعدازظهر بود تا نزديك غروب. يك سال در يك مسجد ديگرى بود ـ مسجد لاله زار بود ـ در آنجا اين روضه را انداخته بود. من به اتفاق مرحوم آقا در آن روضه شركت كرديم. ظاهراً روز عاشورا بود يا روز يازدهم بود، ظاهراً بعد از عاشورا بود مثل اينكه يازدهم بود، ما در آنجا شركت كرديم. منبرى را من نمى‌شناختم. آن منبرى، داشت صحبت مى‌كرد و صحبتش تمام شد و آمد پايين، مرحوم آقا از مسجد بيرون آمدند، در بيرون از مسجد اين منبرى آمد خودش را خيلى زود به آقا رساند، گفت: آقا! من خيلى عذر مى‌خواهم، خيلى معذرت مى‌خواهم، ببخشيد من را. ايشان گفتند: براى چه آقا!؟ گفت: آقا! من اسم شما را نمى‌دانستم و خلاصه در اينجا خيلى شرمنده هستم و از شما تجليل نشد براى‌

آمدن .... ايشان همانطور كه با عصا ايستاده بودند گفتند: نخير آقا جان! ما اهل اين حرفها نيستيم. شما هم ديگر اين كار را نكنيد جاى ديگر، شما هم ديگر جاى ديگر اين كار را نكنيد، عبارت ايشان اين بود: منبر مسجد و منبر تبليغ، اختصاص به امام حسين و امام صادق دارد، كسى غير از اين دو را بر بالاى منبر قاطى نكنيد. التفات كرديد؛ ايشان شوخى نمى‌كردند و پايش هم مى‌ايستادند، تصوّر نكنيد كه همينطور بگويند و بعد هم اگر تعريف كنند، بگويند: خواهش مى‌كنم، نخير، ما قابل نيستيم، تواضع داريم؛ اما اگر يك حرفى به ايشان بزنند عالم را كُن فيكون مى‌كنند. نخير، ايشان وقتى يك مطلبى را مى‌گفتند، خودشان هم مُصّر بودند بر آن مسأله و پا فشارى مى‌كردند. منبرى‌ها مى‌بايد اينطور باشند.

 امور مسجد بايد اينطور باشد. كيفيّت چايى دادن بايد همه منضبط باشد، همه در سينى باشد و اين نعلبكى را مى‌گفتند: بايد در سينى بگذاريم، استكان را در سينى بگذاريم جلوى هر شخصى اينطور بگذاريم، نه اينكه فرض بكنيد كه يك چيز باشد و خلاصه نعلبكى‌ها روى هم انبار، آن استكانها روى هم انبار، اينها همه نكاتى است كه ايشان نسبت به اين نكات نظر داشتند. مى‌دانيد معنايش چيست؟ معنايش اين است كه براى افرادى كه در اينجا حاضر مى‌شوند احترام قائل بودند، براى فردى كه مى‌آيد در مسجد و وقت خودش را در مسجد مى‌گذارد، احترام قائل بودند. چطور اگر همين فرد بلند شود در بعضى از مجالس كذا و كذايى شركت‌

بكند با ظرفهاى چينى و كيفيت پذيرايى و خصوصيات آنچنانى بايد مورد توجه قرار بگيرد اما حالا اگر بخواهد بيايد اين در مسجد بايد همينطورى يك استكان نَشُسته و يك نعلبكى نَشُسته باشد، نه اينطور نيست، براى حضور افراد احترام قائل مى‌شدند ايشان، اين معنايش اين است، ارج مى‌نهادند به اين وقتى كه شخص گذاشته است، براى اين وقتى كه در اينجا صرف شده است. مى‌گفتند بايد اينطور باشد. ديگر از نظارت بر كيفيت چايى دادن و كيفيت پذيرايى و منبرى و امور مسجد و تنظيف و مسائل بهداشتى مسجد و اينها تا مسائل تربيتى ديگر، تمام اينها را دقيقاً ايشان مورد نظر قرار مى‌دادند. تمام اينها را. حتى خود من شاهد بودم در بسيارى از اوقات، حتى در زمستانهاى بسيار سخت ـ كه قاعدتاً آن دوستانى كه بايد سنّى از آنها گذشته باشد، از ما كه سنّى نگذشته، على كلّ حال ديگر سرورانى هستند در اينجا كه بهتر از ما اينها يادشان مى‌آيد، من كه خودم بعضى از آنها را يادم مى‌آيد، زمستانهايى كه يخ و برف طهران تا اواخر ارديبهشت طول مى‌كشيد ـ در يك همچنين زمستانى، چون ايشان پول نداشتند كه پول تاكسى را بدهند، پياده ظهر از منزل احمديّه كه حداقل يك فرسخ تا خيابان سعدى فاصله دارد، ايشان پياده مى‌رفتند و بعد پياده بر مى‌گشتند و مغرب پياده مى‌رفتند و پياده بر مى‌گشتند. چند فرسخ؟ چهار فرسخ. و به خاطر سرمايى كه به پاى ايشان اصابت مى‌كرد و ايشان دچار رماتيسم بودند شب تا صبح پايشان را روى منقَل كرسى نگاه مى‌داشتند و از

شدّت درد خوابشان نمى‌برد. اينها چيزهايى است كه من يادم هست، براى مطالبى كه حالا مى‌خواهم عرض كنم.

 اين كيفيت اهتمام به اين نحو را چه كسى سراغ دارد؟ نسبت به مسجد و نسبت به تكليف. من از ايشان سئوال كردم: آقا! نتيجه اين بيست و دو سال كه شما در طهران بوديد چيست؟ ايشان مى‌دانيد چه جواب دادند؟ گفتند: همين چهار تا جوانى كه آمدند پيش ما و ما راه خدا را به اينها ياد داديم. اين نتيجه بيست و دو سال بودن ما در طهران است. حالا اين مسجد را آوردند تنظيم كردند، درست كردند، بر مسائل مسلّط شدند، گرفتاريها را از آن رد شدند، موانعى را رد شدند كه بسيارى از اينها را خودشان در كتاب نوشتند، بعد وقتى كه تكليف مى‌آيد از طرف استادشان ـ آقاى آسيّد هاشم حدّاد ـ كه فلانى ديگر اقامت در طهران براى شما صلاح نيست، به مشهد منتقل بشويد، يك لحظه ديگر درنگ نكردند. تمام اين مسجد و اين مسائل را همه گذاشتند، خداحافظ شما. اين را مى‌گويند شخصى كه كارش را مى‌خواهد براى خدا انجام بدهد. نمى‌گويد: عجب! جناب استاد! بابا بيست و دو سال پدرمان درآمد، حالا تازه به اوضاع مسلّط شديم، حالا ديگر مسائل را در اختيار گرفتيم، حالا ديگر خلاصه، بله، ديگر زمينه بى‌رقيب شده است، مانع برداشته شده است. اين حرفها نيست، رفتند كه رفتند كه ديگر اصلًا فكرش را هم نكردند. يك وقتى من در حضور ايشان بودم، صحبت از مسجد قائم شد، گفتند

ايشان: بنده ديگر نمى‌خواهم اسم مسجد قائم را حتّى بشنوم، نمى‌خواهم ديگر حتّى بشنوم. من خودم ـ التفات كنيد ـ من خودم خدمت چند نفر از آقايان رسيدم و با هر كدام از اينها كه زمينه صحبت در اين مسأله فراهم بود، اظهار شگفتى و تعجّب آنها را نمى‌توانم فراموش كنم؛ چظور مى‌شود آقا!؟ چطور مى‌شود ايشان مسجد را رها كردند؟ چطور مى‌شود يك همچنين مكان خيلى مهيّا و خلاصه آماده‌اى را، ايشان رها كردند؟ حتى يكى از اينها آمد به من گفت: ـ اينجا ديگر من خلاصه سكوتم را شكستم در جلوى افراد ـ آقا! ايشان كه مريدانشان طهران بودند، چطور رها كردند رفتند مشهد؟!! التفات مى‌كنيد، من اينجا ديگر، خلاصه گفتم: آقا! مُراد بايد تابع مريد باشد يا مريد تابع مراد؟ كدام بايد تابع ديگرى باشند؟ مريدانشان طهران هستند، طهران باشند، مگر ايشان براى مريد در طهران زندگى مى‌كند؟ اگر ايشان براى مريد در طهران زندگى مى‌كند، واى به حالش و اگر نه، براى تكليفْ زندگى مى‌كند آن وقت ديگر مسأله فرق مى‌كند. خيلى تفاوت مى‌كند؛ دو نگرش و دو بينش در اينجا خيلى مسأله را تغيير مى‌دهد كه شخص با اين نگرش با مردم برخورد كند يا با اين نگرش با مردم برخورد كند. با آن نگرش، حريت، آزادى، آزادى منشى، بيان احكام صرف و اصيل بدون هيچگونه ملاحظه و مصالحه و مسامحه و بدون هيچگونه مصلحت‌انديشى و مريد بازى و مريد نوازى، با اين كيفيّت برخورد مى‌كند؛ نگرش دوم: رعايت مى‌كند احوال را مى‌سَنجد، بگوييم،

نگوييم، صلاح است، رنجيده بشود، رنجيده نشود؟ خيلى فرق مى‌كند. لذا افرادى هم كه با ايشان بودند ولو اينكه به ايشان دل نمى‌سپردند ولو اينكه نميخواستند با ايشان باشند ميگفتند: مثل اين آقا پيدا نمى‌شود. مى‌دانستند پيدا نمى‌شود ولى خودشان را مرد اين ميدان نمى‌ديدند كه بلند شوند بيايند. اينها مال چيست؟ اينها مال آن نگرش اول است؛ نگرشى كه در آن حُريّت است، به مردم كار ندارد. نگرشى كه فقط تكليف را مى‌خواهد انجام بدهد. نگرشى كه فقط مى‌خواهد توحيد براى او مطرح باشد همين. در نگرشى كه فقط اخلاص‌العمل در آنجا مطرح است. لذا اميرالمؤمنين عليه‌السّلام اولين حرفى كه مى‌زند مى‌گويد: فُزتُ‌ «رستگار شدم» من رستگار شدم، ديگر بعد از من خودتان مى‌دانيد، من على تا وقتى كه باشم اين كار را مى‌كنم، حالا ديگر خودتان مى‌دانيد، مى‌خواهيد با پسرم بيعت كنيد ـ حسن بن على ـ مى‌خواهيد نكنيد، مى‌خواهيد به جنگ با معاويه برويد مى‌خواهيد نرويد، هر كارى مى‌خواهيد بكنيد مى‌خواهيد نكنيد، من آمدم، آمدم تا اينجا وظيفه‌ام را انجام دادم رستگار شدم، خداحافظ، تمام شد قضيه. و بيچاره و بدبخت آن كسى كه اين راه را نپيموده. سر خود را با مسائلى گرم كرده، با اين طرف و آن طرف گرم كرده.

 ابن عباس را بياييد نگاه كنيد، آدم خوبى است ولى ابن عباس ديگر على نيست؛ يا على! در شهر منتظرند دارى وصله مى‌كنى؟ نگاه كن همه منتظر دستورند.

اين هم نشسته براى خودش، اميرالمؤمنين، دارد همينطور وصله مى‌كند. يك نگاه كرد و خنديد، دوباره شروع كرد وصله كردن. گفت: يا على! مى‌گويم لشگر منتظرند، منتظر دستورند نشستى دارى اينجا. آقا! بگذار كارمان را بكنيم. اين چيست؟ آن نگرش آن حال را بوجود مى‌آورد، آن بصيرت اين وضع را بوجود مى‌آورد. همين كه الآن شما ببينيد أميرالمؤمنين يا كسى غير از اميرالمؤمنين ـ اميرالمؤمنين اصلا كجا ـ يك كسى غير از اميرالمؤمنين اين كار را انجام بدهد، من باب مثال. همين كفايت مى‌كند تمام مسأله، همين تمام قضيه. در جنگ صفين، در آن نهايت جنگ، در جنگ صفين يك نفر آمد، در همان كوران جنگ راجع به مسأله نماز يك سؤالى از أميرالمؤمنين بكند: من نمازم را اينجورى خواندم، نماز صبحم را اينطورى خواندم، اينطور مى‌خواندم، درست است يا نه؟ حضرت برايش پاسخ داد. يكى گفت: الآن موقع جنگ است تو آمدى وقت على را گرفتى؟ اين بايد دستور بدهد، اين كار را بكنيد، اين طرف را داشته باشيد. اميرالمؤمنين فوراً مى‌گويد: ساكت باش! ما براى چه داريم مى‌جنگيم؟ ما براى اقامه نماز داريم مى‌جنگيم، اين دارد از نماز سؤال مى‌كند. خيلى مسأله بالاست، اصلًا قابل درك ما و شما نيست قضيه. آن افُقى كه أميرالمؤمنين دارد در آن افق سير مى‌كند اصلًا من و شما نمى‌فهميم. أميرالمؤمنين دارد به تمام اين دستورها و اوامر و نواهى مى‌خندد ـ منتها نه در ظاهر، در باطن و در دلش ـ أميرالمؤمنين منتظر است كه حكم شرعى و حكم‌

فقهى را بيان كند، جنگ چيست؟ امارت چيست؟ حكومت چيست؟ مسأله فقط بر اين اساس است. اين أميرالمؤمنين اينهم رَوشَش، اين مى‌شود اخلاص العمل در حكومت. و در حكومت الهى بايد مسأله، مسأله اخلاص العمل باشد، مسأله توحيد باشد.

 اما در مكاتب مادى اينطور نيست، همه معارضه مى‌كنند. فرض كنيد كه در زمان شاه چه افرادى با آن معارضه مى‌كردند؟ مجاهدين خلق معارضه مى‌كردند، كمونيستها معارضه مى‌كردند، نهضتهاى مختلف معارضه مى‌كردند، مؤمنين معارضه مى‌كردند، غير مؤمنين معارضه مى‌كردند، مختلف بودند ديگر، در زندان هم همه جور افراد بودند. حالا اگر آن مادى، آن حزب غير ملتزم و غير متدين، آن غير مؤمن، آن مُلحد، آن كمونيسم اگر به او بگويند: آقا! بخواهى يا نخواهى ـ واقعاً به او بگويند ـ امكان ندارد اين حكومت ساقط باشد، امكان ندارد. اگر واقعاً بفهمد، آيا مبارزه باز ميكند؟ نه براى چه مبارزه كند؟ اما اگر مؤمن باشد و تكليفش تكليف معارضه و مبارزه باشد كارى به ساقط شدن و غيرساقط شدن ندارد. مى‌گويد من تكليفم .... ببينيد! دو نگرش در اينجا وجود دارد، فلذا ما مى‌بينيم همين‌ها وقتى متوجّه مى‌شدند سران با هم كنار آمدند و مسأله تمام است، تسليم مى‌شدند؛ براى چه برويم مبارزه كنيم؟ چرا؟ ما همه به نيّتى مى‌رويم، به جايى برسيم، به مسأله‌اى‌

برسيم. ولى قطعاً، قطعاً، اگر مى‌دانستند كه اين نخواهد شد و صددرصد اين امكانش نيست، دست بر مى‌داشتند. اين فرق است.

 فرق در مكتب الهى و مكتب مادى اين است كه او مى‌گويد (لَنْ يُصِيبَنا إِلَّا) ـ در آن آيه شريفه ـ (ما كَتَبَ اللَّهُ لَنا) «آنى را كه خدا براى ما نوشته به ما اصابت مى‌كند» يعنى تمام حركت و تمام هدف دور مى‌زند روى آنچه كه خدا نوشته، نه روى آنى را كه من چه مى‌بينم؛ اين كار را انجام بدهيم به نتيجه مى‌رسيم، اين كار را انجام مى‌دهيم تا اينطور بشود، اينكار را انجام بدهيم تا پيروز بشويم، اينكار را انجام بدهيم غلبه مى‌كنيم. فلهذا اگر يكنفر بيايد بگويد: آقايان! ما وظيفه داريم اين كار را انجام بدهيم و قطعاً هم مى‌دانيم همه شكست مى‌خوريم و همه كشته هم مى‌شويم. مسأله صورت ديگرى پيدا مى‌كند، مسأله عوض مى‌شود. چرا؟ چون نتيجه در اينجا با آن منويّات ديگر تطبيق نمى‌كند، ديگر با آنها نمى‌خواند.

 فلهذا يكى از مسائل بسيار مهمّى كه دائماً مرحوم آقا ـ رضوان الله عليه ـ در مطالبشان به آن توجّه داشتند مسأله توجّه و تذكّرى بود كه بايد افراد در هر صِنف و در هر گروه و مرتبه‌اى كه هستند آن تذكّر را مرتب با خود داشته باشند. چون انسان دفعةً كه تغيير پيدا نمى‌كند، تدريجى است؛ تدريجى مسأله كمرنگ مى‌شود،

تدريجى اين تحوّل در او بوجود مى‌آيد. در ابتداى امر وقتى يك مسئوليتى را بعهده مى‌گيرد هنوز دلش در همان حال و هواى سابقِ قبل از مسئوليت وجود دارد، هنوز مسأله سفت نشده، هنوز تعلّق در او محكم نشده، نسبت به مسأله هنوز ثبات و ترسيخ پيدا نكرده، به اين كيفيت. اما وقتى كه مى‌گذرد، كم‌كم روز دوم با اول فرق مى‌كند، روز دوم با اول فرق مى‌كند، روز سوم با دوم فرق مى‌كند، روز چهارم، چهارم، چهارم همينطور و همراه با اين تغيير و تعلّق، يافته‌هاى او هم دچار تغيير و تحول مى‌شود و خطر اينجاست و چه كسى مى‌تواند خود را حفظ كند از اين مسأله؟ شخصى كه يا امام باشد يا به امام پيوسته باشد، فقط اين شخص. مالك اشتر، اين به امام پيوسته است، اين واكسينه شده است، اين در آن موقعيتش ديگر ثابت شده، در آن وضعيتش ديگر ثابت شده.

 أميرالمؤمنين عليه‌السّلام يك خطبه‌اى دارد در جنگ صفين، بعد از اينكه از جنگ صفين آمدند اين خطبه را مى‌خوانند. يك مقداريش را من نقل مى‌كنم كه مرحوم آقا هم در همين كتاب‌ ولایت فقیه‌ ايشان ذكر كرده‌اند. حضرت در اينجا مطلب را نسبت به خودشان اينطور بيان مى‌كنند، راجع به اينكه انسان نبايد حُكّام را مدح كند و تمجيد كند ـ تمجيد البته نابجا و مدح نابجا و الّا تشكر و امتنان از افرادى كه براى خدا از روى اخلاص كار كنند، اينها وظيفه است. مَن لَم یشکر المَخلوق لَم یشکر الخالق‌ ـ حضرت در آنجا مى‌فرمايند: وربّما استَحلَ الناس‌

الثناء بعد البلاء «خيلى از افراد وقتى كه يك كارى را انجام مى‌دهند، از يك مشقّتى كه بيرون مى‌آيند اگر مردم مدحشان كنند خوششان مى‌آيد» كارى را انجام داده، بيايند بگويند: بَه بَه آقا! با تدبيرهاى شما بود كه كار به اينجا رسيد، با زحمات شما بود كه اينطور شد. البته زحمت هم كشيده است نه اينكه نكشيده است ولى وقتى كه يك همچنين كارى به نتيجه رسيده است اين شخص خوشحال است، دوست دارد مردم بيايند و زحمات او را پاس بدارند، تشكّر كنند: ببينيد! كارهاى اين، مطلب را به اينجا رسانده است، زحمات اين رسيد، رهنمودهاى اين شخص مسأله را به اينجا كشاند، اينطور شد، اينطور شد. مى‌آيند و آن شخص هم به خود مى‌گيرد، خوشحال مى‌شود و او را زيبنده خود مى‌داند، اين مسائل را زيبنده خود مى‌داند و نسبت به اين مسائل تعلّق پيدا مى‌كند. امّا حضرت جور ديگرى مى‌فرمايد.

 مى‌فرمايد: فَلا تُثْنُوا عَلَىَّ بجَمیع ثَناءٍ لِاخِراجى لِنَفْسى الَى الله سُبَحانَهْ وَ الَیکم مِنَ التَقَّیةِ فى حُقُوقٍ لَمْ افْرُغْ مِنَ ادائِها وَ فَرائض لابدّ مِنْ امْضائها «شما نياييد مرا ثناء كنيد، شما نياييد مرا تمجيد كنيد به خاطر اين كارى كه انجام داده‌ام، اين وظيفه‌اى بود كه در قلب و نفس خودم براى اجراء حقّ و براى ايفاء حقوقى كه خدا بر ذمّه گذاشته است، من آمدم نفس خودم را از اين ذمّه بيرون بياورم، من كارى انجام نداده‌ام» خدا به من گفت: يا على! اگر مردم دنبالت آمدند حكومت را

بپذير، اگر نيامدند، داد و بيداد راه نيانداز، شلوغ نكن، وضع را خراب نكن، مسلمين را نشوران، اوضاع را بر هم مريز، برو در منزل بنشين قرآن را جمع كن، برو نخلستان را آباد كن، برو قنات حفر كن، برو اين كارها را انجام بده، برو با آن چند نفرى كه در دور و برت هستند با آنها باش. كار كه بود؟ كارى كه اميرالمؤمنين كرد ديگر رفت شلوغ كرد؟ داد و بيداد راه انداخت؟ كتاب نوشت؟ آبروى اين و آن را برد؟ چه كار كرد؟ نه، حتّى در نماز جماعات آنها هم حضرت شركت مى‌كرد. آخر آدم ديوانه مى‌شود واقعاً از اين ... حكومتى كه آمده زن او را جلوى چشمش تِكه تِكه كرده است، همين حكومت، حكومتى كه آمده است آن حقّ مسلّم او را گرفته است ـ حالا آن حقّى كه او اصلًا خودش هم تمايلى هم ندارد ـ حكومتى كه آمده از نظر اقتصادى او را در تنگ‌ترين مضيقه‌ها قرار داده است، فدك را از دستش بيرون آورده است، چون نبايد با على حَربه باشد، با اين حربه مردم به او رو مى‌كنند. حالا همين دستور دارد برود در نماز جماعت آنها شركت كند. مى‌رود مى‌ايستد شركت مى‌كند نماز مى‌خواند؛ اشكالى پيش مى‌آيد، مى‌آيند سراغ اميرالمؤمنين، مى‌رود پيش آنها رفع اشكال مى‌كند؛ آنها مى‌روند بالاى منبر اين رفع اشكال مى‌كند! التفات كرديد؛ اين مى‌آيد مشكل را از يهود و نصارى برمى‌دارد، آنها مى‌آيند مى‌گويند: بله، ما يك همچنين افرادى در امّت داريم. لولا على لَهَلک عمُر، لا ابقانىَ الله لست فیه یا ابالحسن، فى زمان فىِ مکانِ‌ «خدا مرا در آنجا كه تو نيست باقى نگذارد» اگر

باقى نگذارد چرا نمى‌دهى دستش؟ چرا حكومت را نمى‌دهى دستش؟ اميرالمؤمنين مى‌گويد دروغ مى‌گويى؟ فقط همين نگاهش كرد. يعنى خودتى. بعد مى‌رود چه كار مى‌كند؟ كار را انجام مى‌دهد، مى‌رود به مسائل رسيدگى مى‌كند. اين كيست؟ اين اميرالمؤمنين است. مى‌گويد: من يك همچنين آدمى هستم، آمديد دستتان را مى‌گيرم، نيامديد، داد و بيداد راه نمى‌اندازم، كتاب نمى‌نويسم، آبروى اين و آن را نمى‌برم، من اين كار را نمى‌كنم، نگاه مى‌كنم چه وظيفه دارم. و خيال هم نكنيد اين وظيفه است، نه آقاجان! اينها همه شيطان است، شيطان است مى‌آيد مسأله را تغيير مى‌دهد: بله، الآن وظيفه است. وظيفه است؟ اگر الآن شما به يك همچنين موقعيتى مى‌رسيديد باز كتاب را مى‌نوشتى؟ باز مطالب را مى‌گفتى؟ باز اسرار را مى‌گفتى؟ اگر خودت به همچنين مَنصَبى مى‌رسيدى، اگر خودت به يك همچين جايى مى‌رسيدى، چطور شد حالا وظيفه شد؟ اينها چيست؟ ما فقط الفاظى از نهج‌البلاغه ياد داريم، يك عبارتى ياد داريم. اين اميرالمؤمنين، خدا مى‌گويد: برو اين كار را بكن! پس اميرالمؤمنين چه كار دارد مى‌كند؟ مى‌گويد: الآن حكومت به دستت رسيده است يا على! حكومت به دستت رسيد، مردم آمدند، بايد بلند شوى قيام كنى. اميرالمؤمنين گفت: بسيار خوب، حكومت الآن رسيده، من اين كار را انجام مى‌دهم. جنگ اول، جنگ دوم، جنگ سوّم. كلام حضرت چيست؟ لِاخراجى نفسى الى الله‌ «من اين كارهايى كه دارم انجام مى‌دهم به خاطر اين است كه آن‌

تكليفى كه خدا بر ذمّه من گذاشته از عهده او بر بيايم» آن دِينى كه بر ذمّه من است ادا كنم. خيلى مسأله مهم است. حضرت مى‌خواهد در اينجا بفرمايد: من را ثناء نكنيد، او را ثناء كنيد. من در اين حكومتى كه به دست گرفتم، من در اينجا در گرو بودم، تكليف بر ذمّه من به نحو دِين قرار داده شده بود، من كارى انجام نداده‌ام، من تكليفم را انجام داده‌ام، من ذمّه خودم را از دِين بيرون آوردم. فلهذا اين تمجيدى كه شما مرا مى‌كنيد مال چيست؟ من كارى انجام نداده‌ام. من بين خود و بين خدا يك دينى داشتم آن دينم را ادا كردم، ديگر تمجيد معنا ندارد. فَلا تُثْنُوا عَلَىَّ بجَمیع ثَناءٍ لِاخِراجى لِنَفْسى الَى الله سُبَحانَهْ وَ الَیکم مِنَ التَقَّیةِ «آن مسائلى را كه من بايد انجام بدهم، من آمدم اين كارها را كردم، نبايد من در اينجا مورد تمجيد شما قرار بگيرم.»

 راجع به نامه آن حضرت به مالك اشتر راجع به اين نامه، واقعاً نامه عجيبى است، من هر وقت اين نامه را مطالعه مى‌كنم واقعاً مى‌گويم اين اميرالمؤمنين عجب كسى بود، يعنى در هر زمينه‌اى فرو نگذارد، در هر مسأله‌اى فرو نگذارد، دارد نامه را با اين كيفيّت با مالك اشتر مى‌نويسد و مى‌داند اين را سر راه مى‌كشند، اگر اميرالمؤمنين نداند كه مى‌داند؟ پس اين نامه را براى چه دارد مى‌دهد آقايان!؟ اين نامه را براى من و شما اميرالمؤمنين نوشته است نه براى مالك اشتر؛ مالك اشتر را وسط راه كشتند. اين نامه‌اى است كه همه بايد اين نامه را بخوانند، آن وقت ببينيد من اين نوشته‌اى را كه مرحوم آقا در اينجا راجع به اين نامه مالك اشتر دارند،

كيفيّت ارتباط حاكم اسلام با مردم و كيفيّت ارتباطى كه افراد، مسئوليّت اجرايى دارند. فرق نمى‌كند؛ چه مراجع باشند، چه حكّام اسلامى باشند، يا فرض كنيد كه افراد پايين‌تر باشند، افرادى باشند كه به يك نحو با مردم سروكار دارند، محلّ مراجعه مردم هستند، در سازمانها، در مسائل مختلف، افراد به آنها مراجعه مى‌كنند. اين نامه را هر چند روز يك بار بايد مطالعه كنند. اينطور نباشد كه فقط كنار بگذارند. اين حرف من نيست، اين حرف مرحوم آقا است، اين حرف مرحوم نائينى است. در اينجا دارد ايشان مى‌فرمايند و مرحوم نائينى‌ در تنبیه الامّة و تنزیه المِلّة مى‌گويد:

 آية الله فقيه كبير مرحوم حاج ميرزا محمّد حسن شيرازى ـ رحمةالله‌عليه ـ آن مرحوم ميرزاى بزرگ كه تنباكو را تحريم كرد، هميشه اين نامه را مطالعه مى‌كرد. چون دستور اميرالمؤمنين عليه‌السّلام است به والى خود مالك، كه به عنوان حاكم مصر او را به ولايت آنجا برگزيده است و حاج ميرزا محمّد حسن شيرازى هم كه ولى فقيه مسلمين بود دائماً اين نامه را مطالعه مى‌كرد كه مبادا از آن تخطّى حاصل شود، مبادا فرعونيّت انسان را بگيرد.

 ببينيد مسأله چقدر حسّاس است. مسأله اشتغال به نفس و توغّل در كثرات اين به يك دسته، دونِ دسته ديگر اختصاص ندارد، همه ما داراى نفس هستيم، همه ما داراى اشكال هستيم. براى رفع اين مسأله چه بايد كرد؟ بايد از كلام معصوم‌

عليه‌السّلام كه كلامش معصوم است بايد از اين فقط استفاده كرد. كلامى كه عصمت دارد مانند ذات خود صاحب كلام كه عصمت دارد؛ در آن خلط نيست، در آن تركيب نيست، در آن كم و زياد نيست، در آن مصلحت انديشى نيست. مبادا جَبَروتيّت انسان را بگيرد.

 اين نامه، نامه عجيبى است و واقعاً همه چيز در آن است. مرحوم نائينى مى‌گويد: سزاوار است كه همه علماء به مرحوم حاج ميرزا محمّد حسن شيرازى تأسّى كنند و اين نامه را با خود داشته باشند و پيوسته مطالعه كنند. نه اينكه يك مرتبه مطالعه كنند و بگويند ما نهج‌البلاغه را با شرحش مطالعه كرديم و ديگر نيازى نيست. اين نامه مثل نماز مى‌ماند ـ اين كلام مرحوم آقا است، از اينجا به بعد ـ اين نامه مثل نماز مى‌ماند، انسان نماز صبح را كه خواند، ظهر كه مى‌شود باز بايد نماز ظهر را بخواند، عصر هم بايد نماز بخواند، مغرب و عشاء هم بايد نماز بخواند، فردا هم همينطور، نبايد بگوييم خدا يكى است، الله اكبر تمام شد و رفت، ديگر چرا دو مرتبه بگوييم؟ زيرا آن الله اكبر اوّل، الله اكبر ديگرى بود. خيلى دقّت كنيد. مسأله اين نيست كه اميرالمؤمنين اين نامه را نوشت ـ اين را من دارم مى‌گويم ـ مسأله اين است كه ما چه مقدار به اين نامه نياز داريم؟ آيا با يك مرتبه نيازمان بر طرف مى‌شود؟ آيا با يك مرتبه نفس ما اصلاح مى‌شود؟ آيا با يك مرتبه خواندن ديگر مشكلات همه بر طرف مى‌شود؟ هيهات! هيهات!

غذايى كه صبح و ظهر مى‌خوريم گر چه در شكل و كميّت يكى باشند امّا دو غذا است و دو اثر دارد، اين نامه حكم غذاى روح هست، مثل نماز است و دائماً انسان بايد نماز بخواند. چرا بايد نماز بخواند؟ چون ما به نماز نياز داريم. نماز صبح يك مقدار از حصه وجودى ما را استيعاب مى‌كند، بقيّه حصّه‌هاى وجودى ما خالى مى‌ماند. نماز ظهر همينطور، نماز عصر همينطور. چرا مى‌گويند نمازها را در وقت بخوانيد؟ چرا دستور بزرگان اين است كه هر نماز را در وقت بخوانيد، با هم نخوانيد؟ نماز صبح به جاى خود، ظهر در وقت خود، عصر در وقت خود، چرا؟ چون نماز حكم آنتى‌بيوتيك را دارد، شما مى‌توانيد چهار تا آنتى‌بيوتيك را صبح بخوريد بگوييد تا فردا ديگر نمى‌خورم؟ نه، علاوه بر اينكه فايده‌اى ندارد به كليّه هم فشار مى‌آورد، كليّه را از كار مى‌اندازد، هشت ساعت يكى، مرتب بايد سر وقت. نماز اين است قضيه‌اش. نماز موجب مى‌شود كه آن حصّه وجودى انسان در آن نحو، در آن وقت به مرتبه تكاملى برسد و تا انسان نياز دارد بايد اين نياز را با اين نوشته‌ها و با اين كلمات، بايد اين نوشته اين نياز را بر طرف كند. تمام افراد به اين نامه و امثال اين نامه نياز دارند؛ تاجر نياز دارد چون افراد به آن مراجعه مى‌كنند، كاسب نياز دارد چون افراد به او مراجعه مى‌كنند، پزشك نياز دارد چون محلّ مراجعه افراد است، معمّم نياز دارد چون محلّ مراجعه افراد است، مراجع نيازشان از همه بيشتر است و از همه بيشتر بايد اين نامه را مطالعه كنند و حاكم اسلامى بالطَّبَع‌

با مسئوليت بسيار سنگينى كه بر دوش دارد، دائماً بايد اين نامه اميرالمؤمنين در جلوى چشمش باشد و از اين نامه و كلام استمداد بگيرد. از كلام معصوم عليه‌السّلام بايد استمداد گرفت و روح و جان را با اين كلام سيراب كرد.

 الآن يك قضيه به يادم آمد اينهم بد نيست گفتنش؛ يكى از اطبّايى بود كه در طهران، بسيار طبيب معروفى بود و گر چه جزو بعضى از اين نهضتها و احزاب بود و ليكن من مطمئن هستم شخص نماز خوانى بود و نسبت به تكاليف تا حدودى يا حتى بيشتر، ديگر آن اطلاع من يك قدرى ناقص است، مى‌دانم كه انجام مى‌داد. اين شخص دكتر مهدى آذر بود كه جزء همين نهضت ملّى ايران بود و الآن به رحمت خدا رفته. البته آن نهضت ملّى داراى يك افكار خاص و يك نوع سليقه‌هاى خاص به خود بود كه همه از اين مسأله مطّلع هستند ولى از نقطه نظر دُرُستكارى در عمل اين مطلب را خدمتتان عرض مى‌كنم، بسيار اين شخص آدم رُكى بود، خيلى آدم صادقى بود، محل مراجعه تمام اطبّاى داخلى ايران بود ايشان، حالا اگر تمام نه، اغلب اينطور بودند. هر وقت ما به ايشان مراجعه مى‌كرديم اگر چيزى را نمى‌دانست مى‌گفت: آقا! من اين را نمى‌دانم، صريحاً مى‌گفت نمى‌دانم. يك همچنين شخصى صاف مى‌گفت: آقا من نمى‌دانم. مِن جمله از چيزهايى كه ما مى‌ديديم اين است كه در دفترش، روى ميز دو تا كتاب رِفرَنس بود. تا يك مسأله براى او مشكل مى‌شد ما مى‌ديديم اين كتابها را برمى‌دارد در آن نگاه مى‌كند و

برمى‌دارد نسخه مى‌نويسد. چقدر اين حال و اين سجيّه، سجيّه مناسب و خوبى است. نمى‌گويد: روى حواس خودم فلان دوا را بدهم، روى تصور خودم حالا بدهيم. بقول ما طلبه‌ها اطراف علم اجمالى را با شصت تا دوا گرفتن و خلاصه از هر جور بالأخره يكى‌اش كارگر خواهد افتاد. نه، مى‌آيد همان را ... و ابايى هم ندارد كه حالا اين مريض دارد مى‌گويد: آقا! شما مگر بيسواديد؟ فرض بكنيد كه داريد كتاب را نگاه مى‌كنيد؟ نخير، اين كار، كار صحيح است، اين كار، كار درست است و كار درست را بايد تبعيت كرد. چون نياز دارد و اين نياز موجب مى‌شود كه انسان هميشه رفت و آمد داشته باشد، معاشرت داشته باشد، مصاحبت داشته باشد با آن مورد. مسأله خيلى مهم است، يك روز انسان غفلت كند همان يكروز موجب مى‌شود يكمرتبه بيايد. يك روز انسان غفلت كند چند تا تعريف بين آن موقعيّت قبلى و بين اين موقعيّت جديد سه روز فاصله افتاده، اين سه روز قبل نيست، فرق مى‌كند.

 دو تا شريك با هم در يك مسئله شركت مى‌كنند، در ابتداى قضيه ـ اين مسأله براى همه ماست، تمام افراد بايد خودشان را با اين معيار و اين مضمارى كه اميرالمؤمنين عليه‌السّلام مى‌فرمايد كه: من فقط تكليفم را خواستم انجام بدهم، چيز ديگر را به ما نچسبانيد، همين، تمام تك تك ما بايد خودمان را با اين كلام معجزه آسا تطبيق بدهيم. من بايد خودم را تطبيق بدهم در محدوده كارم، شما بايد خودتان‌

را تطبيق بدهيد در محدوده كارتان، هر شخصى بايد مسأله را از نقطه نظر توحيد نگاه بكند، نه از نقطه نظر تعلّق، حكومت يكى از موارد است، شركت يكى از موارد است ـ دو تا شريك با همديگر، اول مى‌آيند براساس يك مبانى، صداقت، رفاقت، شركت، مى‌آيند با همديگر كار انجام مى‌دهند، هر چه مسائل پيش مى‌آيد اين به او گزارش مى‌دهد، مسائلى كه براى او پيش مى‌آيد، براى اين گزارش مى‌دهد، روز اول، روز دوم، ماه اول، ماه سوم، چهارم، شش ماه كه مى‌گذرد يكدفعه كم‌كم، كم‌كم با مسائل عادت مى‌كنند، پول كم‌كم مزه‌اش را براى آنها نشان مى‌دهد، آن مصارفى كه پيش مى‌آيد و درآمدهايى كه براى آنها انجام مى‌شود كم‌كم خودش را مى‌نماياند. يكمرتبه مواجه مى‌شوند با يك قضيه‌اى كه مى‌گويند: اگر هم به اين شريك نگفتيم، نگفتيم، عيب ندارد. اينجا خطر است. اولين ضربه وارد مى‌شود. شما كه قرار بود كه همه را بگوييد، تمام مسائلى كه اتفاق مى‌افتد بگوييد، در نبودش رعايت امانت را بكنيد، نگويى حالا نمى‌فهمد. آن كه بالاست مى‌فهمد، آن كه آن بالا دارد تماشا مى‌كند، مى‌داند، اين نمى‌داند، اينهم ممكن است يك‌روز متوجه بشود، درباره تو چه قضاوت مى‌كند؟

 مرحوم آقا مى‌فرمودند: در همان سالهاى انقلاب، سنه چهل و دو، ايشان مى‌گفتند: من با يكنفر خيلى رفاقتم زياد شد، بسيار اين مسأله صميمى شد، صميمى شد، بطوريكه با هم مطلبى نداشتيم ـ با يكى از آقايان ـ مسأله‌اى نداشتيم، هر مطلبى‌

بود ما در جريان بوديم، هر مطلبى ما مى‌خواستيم مطرح كنيم سائر افراد در جريان بودند و بطور كلى مسأله به اين كيفيت گذشت. جرياناتى پيش آمد و گذشت و مسائلى تا اينكه ايشان فرمودند: بعدها يكدفعه يك قضيّه‌اى پيش آمده بود، بسيار ضرورى، ما مى‌خواستيم با آن شخص صحبت كنيم. آمديم رفتيم در آن شهرستانى كه ـ شهرستان دورى هم بود ـ آن شخص در آن شهرستان زندگى مى‌كرد. شب وارد شديم براى اينكه صبح اول وقت ما بنشينيم ايشان را ببينيم. اين دو رفيق. مى‌گفتند: صبح اول وقت، بين الطّلوعين من آمدم منزل ايشان، در بسته بود. در زدم، خادم آمد در را باز كرد. گفتم كه: آمادگى دارند ايشان را مى‌خواهم ببينيم. گفت: الآن ايشان در اندرونى هستند، شما بفرماييد در بيرونى بنشينيد تا من مى‌روم صدا مى‌كنم ايشان بيايد. ايشان مى‌فرمودند: من آمدم در بيرونى نشستم تا آن رفت صدا زد آن آقا را كه بيايد يك سه چهار دقيقه بيشتر طول نكشيد، همين، رفت در اندرونى و صدا زد اين آقا آمد. اطاق ديگرى بود. وقتى من وارد آن اطاق شدم كه ايشان فرض بكنيد كه مى‌آمد در آنجا مى‌نشست، همين كه آمدم ديدم ايشان لباس پوشيده و عمامه گذاشته سرش، يك كتاب فقهى بزرگ ـ ظاهراً كَشف اللِثام ـ اين در جلويش است، اين دارد كتاب فقهى مطالعه مى‌كند. اين يعنى چه؟ فقط سه چهار دقيقه طول كشيد كه آن شخص رفت اطلاع داد كه فلانى آمده و مى‌خواهد شما را ببيند. يكى از شهرستانهاى خيلى دور هم بود، در همان به اصطلاح نواحى‌

جنوبى. اين مسأله يعنى چه؟ يعنى نه ديگر. اين قضيه مى‌شود قضيه آن شريك؛ با ما هم بله؟ من كه مى‌دانم الآن خادم شما را صدا زد از اندرونى آمدى اينجا نشستى، كتاب فقهى باز مى‌كنى؟ اين قضيه چيست؟ اين همين است آقا! اينجا بايد آدم متوجه باشد. خلاصه مسأله خيلى مهمّ است. اميرالمؤمنين عليه‌السّلام بيخود اميرالمؤمنين نشد. اين نامه‌اى كه دارد مى‌نويسد به مالك اشتر، دارد نامه را به ما مى‌نويسد؛ هى نگاه كنيد، هى مواظب باشيد، بتوانيد، شيطان را خدا فقط براى يك دسته قرار نداده، همه افراد در اين زمينه وجود دارند و اشكال هست.

 ساعت دوازده شد و مطالب هم خيلى‌اش ماند. انشاالله اگر خدا توفيق بدهد و عمرى باقى باشد، انشاالله خدمت دوستان، راجع به كيفيت تدبير و نگرش اسلام به تربيت و تدبير امور جامعه، انشاالله مطالب ديگرى هست.

 خدا انشاالله به بركت بزرگان و اولياء و واليان امر، ما را بر همان منويّات آنها ثابت قدم بدارد و آنى از آنات ما را به خود و نفس امّاره وا نگذارد. در فرج امام زمان عليه‌السّلام تعجيل بفرمايد. چشم ما را به جمال منتظر حقيقى روشن بگرداند. ما را از ياران و ياوران حقيقى آن حضرت قرار دهد. در دنيا از زيارت و در آخرت از شفاعت آنها ما را محروم نگرداند.

 الله

1. ١- «والله انّى ما قاتَلتُکم لتصلّوا و لا لتَصوموا و لا لتحجّوا و لا لتَزکوا انّکم لَتَفعَلون ذلک وَ انّما قاتلتُکم لاتَأمّر عَليکم و قَد أعطانىَ اللهُ ذلک و انتم کارِهون.» شرح نهج‌البلاغه، ابن ابى‌الحديد، ج ١٦، ص ٤٦ [↑](#footnote-ref-1)